

فصل اول



من در تاریکی‌ای مطلق، بی‌امان و خفه‌کننده بزرگ شدم. کاش می‌توانستم بگویم اغراق است، اما این طور نیست. فقط پنج ساله بودم که عمویم مرا مخفیانه از شهر خارج کرد و برای زندگی به بلکلندز^۱، سرزمینی که کابوس کودکان است، برد تا در آنجا زندگی کنم. جنگلی ساخته شده از تاریکی ابدی. یادم است که وقتی برای اولین بار آن را دیدم چشمانم گرد شد: مه سیاه شومی از زمین بلند می‌شد و بالای پوشش درختان معلق بود. یادم است که وقتی در تاریکی مطلق غرق شدیم، وحشتی عمیق تا مغز استخوانم نفوذ کرد و گلویم را چسبید. یادم است که چگونه، کمتر از یک ساعت پس از شروع پیاده روی، به مجموعه‌ای برخورد کردم. زانو زدم تا چیزی که باعث سکندری خوردنم شده بود را بررسی کنم، و با اینکه نمی‌توانستم چیزی را ببینم، اما می‌توانستم حفره‌های خالی چشم را حس کنم، می‌توانستم انگشتانم را روی استخوان صاف و فرسوده‌اش بکشم. وقتی از عمو جیم پرسیدم این چیست، گفت: «فقط یه سنگه.» حتی در پنج سالگی، گول زدن من آن قدرها آسان نبود. این آخرین اسکلتی نبود که در طول سه سالی که در بلکلندز گذرانیدیم با آن روبه‌رو شدیم، اما تا وقتی که به تمدن برگردیم، من و ترس دوستانی قدیمی شده بودیم. این روزها دیگر هر جانور درنده‌ای می‌تواند به سمت گلوی من خیز بردارد و من حتی پلک نزنم. جت فرماندهی می‌تواند بمبی روی خانه ما بیندازد و ضربان قلبم تکان نخورد.

وقتی در کودکی هر روز وحشت زده شوید، در بزرگسالی چیزهای زیادی باقی نمی‌ماند که از آن بترسید.

جز شاید، مکالمات ناخوشایند.

حاضرم دست خالی با شیرینی کوهی بجنگم تا اینکه در معرض مکالمه‌ای ناخوشایند قرار بگیرم. بدون اغراق می‌گویم.

«کجا می‌ری؟»

لعتنی. تمام تلاشم را کرده بودم که بدون اینکه همراهم را بیدار کنم، از تخت بیرون بیایم. صدای سرباز جوان به‌خاطر خواب‌آلودگی گرفته و ذره‌ای لحنی اغواگر در آن باقی‌مانده بود. نگاهم را پایین می‌اندازم و دکمه‌های شلوار جینم را می‌بندم. می‌دانم که او زیر آن ملافه نازک چیزی نپوشیده. دروغ می‌گویم: «اوه. عام. هیچ‌جا. فقط داشتم لباس می‌پوشیدم چون سردم بود.» و تاپ مشکی‌ام را روی بافت زخم ناهموار روی باسن چپم صاف می‌کنم.

سوختگی‌هایم، که زیر کمر شلوارم فرو می‌روند و تا نیمه رانم کشیده می‌شوند، یادآوری دائمی این هستند که من کیستم و چرا نمی‌توانم بیش‌ازحد لازم در حضور این مرد باشم. به او گفتم که جای زخم نتیجه حادثه‌ای بوده. قابلمه‌ای آب جوش در کودکی روی من ریخته است. این کاملاً دروغ نبود. اما اگر می‌دانست این گوشت آسیب‌دیده چه چیزی را پنهان می‌کند، احتمالاً با چنین همدردی بی‌حد و حصری آن را نوازش نمی‌کرد.

قول می‌دهد: «برگرد اینجا. من گرم نگهت می‌دارم.»

لبخندی تصنعی می‌زنم و به چشمانش نگاه می‌کنم. آن‌ها زیبا هستند. قهوه‌ای تیره. «پیشنهادت سر جاش می‌مونه؟ آخه حالا که بیدار شدم، باید برم دستشویی. گفتم اون گوشه‌ست؟» خیلی مشتاق به‌نظر می‌رسد؟ فکر می‌کنم این‌طور است، اما بی‌تابم که فرار کنم. دیر شده. خیلی دیرتر از آنچه قول داده بودم بیرون بمانم. قرار بود برای خوردن نوشیدنی سریع و سلام کردن به چند دوست در جشن روز آزادی به روستا سر بزنم. نه اینکه بین آن همه آدم، با یک سرباز فرماندهی، بخوابم.

چیزهای زیادی نیستند که در قاره ارزش جشن گرفتن داشته باشند. خبری از هیچ‌کدام از آن تعطیلاتی نیست که در کتاب‌های تاریخ درموردشان می‌خوانید. و اگر صادق باشیم، احتمالاً

این طنزی بیمارگونه است که گروهی از افراد ماد^۱ در جشن سالگرد رویدادی که منجر به قتل عام خودشان شد، برقصند، بنوشند و با هر کسی می‌خواهند بخوابند. اما مادها دوست دارند برقصند، بنوشند و با هر کسی می‌خواهند بخوابند، پس... بهتر است هر وقت می‌توانیم این کار را انجام دهیم، مهم نیست در چه مناسبتی.

دوباره شوخی می‌کند: «نمی‌خوای منو قال بذاری که، هوم؟» اما رگه‌هایی از ناخشنودی در لحنش نهفته است. لعنتی. می‌داند دارم آماده می‌شوم که در بروم.

«معلومه که نه.» وانمود می‌کنم که روی بستن زیپ چکمه‌هایم تمرکز کرده‌ام و تصمیم می‌گیرم که بودن با او ایده وحشتناکی بود. من همیشه سعی می‌کنم با کسی از فرماندهی، و ارتش قاره، هم‌بستر نشوم، اما ناپایداری رابطه داشتن با آن‌ها دلیل اصلی جذاب بودنشان است. سربازان فقط سه بار در سال می‌توانند پایگاه را ترک کنند، که یعنی آن‌ها هرگز چیزی جز رابطه‌ای موقت نخواهند بود.

با لبخند می‌گوید: «خوبه. چون من هنوز آماده نیستم که بذارم بری.» او بیست و پنج ساله است و وقتی دستانش روی بدنم حرکت می‌کرد، حسابی ملایم بود. خیلی افتضاح است که اسمش فراموش کرده‌ام؟
تفنگم را برمی‌دارم و بندش را روی شانهم می‌اندازم. متوجه می‌شوم که دارد مرا تماشا می‌کند.
«چی؟»

می‌گوید: «این جور خیلی جذاب شدی.» و لبش را گاز می‌گیرد.
«واقعاً.»

«آره. آدم تو شهر دختر مسلح کم می‌بینه.»

حق دارد. هیچ‌کس همچین چیزی نمی‌بیند. این دلیل اصلی عموم بود که ما را در بخش زد، در غربی‌ترین نقطه ممکن، ساکن کرد. در یکی از بخش‌های دارایی، جایی که مشاغل معمولاً دامداری و کشاورزی هستند و شهروندان مجاز به داشتن سلاح. البته همه ثبت شده و کاملاً حسابرسی شده‌اند. نمی‌توانید بدون آزمایش‌های گسترده برای اثبات صلاحیتتان، مجوز بگیرید، اما این برای من کاری نداشت. من تأییدیه سلاحم را در سیزده سالگی گرفتم. من

کاملاً صلاحیت داشتم، بیشتر از آنچه آزمایش‌کننده‌ها حتی می‌دانستند. عمو جیم به من هشدار داد که روز آزمایش کمی «ملایم‌تر باشم».

می‌گویم: «اینجا به درد می‌خوره. هر شب کایوت‌های سفید سعی می‌کنن گاوهام رو بکشن.» می‌خندد. «باید یه روز پیام مزرعه‌تون، ببینم اونجا چی کار می‌کنی.»

همچنین اظهار نظری که بی‌خیال بیان می‌شود، سوءظنم را برمی‌انگیزد. چرا می‌خواهد به مزرعه بیاید؟ حرفش ساده و بدون قصد و قرص بود، یا باید نگران باشم؟

وقتی پای فرماندهی در میان است، خیلی جوانب احتیاط را رعایت می‌کنم، پس به سرعت مسیری برای نفوذ به ذهنش باز می‌کنم. سپر ذهنی او ضخیم‌تر از فولاد است. احتمالاً اگر به اندازه کافی تلاش کنم، می‌توانم سوراخی در آن پیدا کنم، اما برای نفوذ فوری به آن زیادی قوی است. جای تعجب نیست. یکی از اولین چیزهایی که به سربازانی مانند او آموزش داده می‌شود، نحوه محافظت از خود در برابر «مادها» است. و حق هم دارند که این کار را بکنند. «نخستین‌ها» قدرت‌های تقویت‌شده ندارند. درضمن، وقتی کسی به افکارشان نفوذ می‌کند، هیچ نشانه فیزیکی تجربه نمی‌کنند، درحالی‌که «مادها» آن را مانند شوکی الکتریکی حس می‌کنند.

افرادی مثل او باید همیشه هوشیار باشند. مسیر ذهنی‌مان را قطع می‌کنم. ارزش امتحان کردن را داشت. تنها زمانی که سپرش امشب از بین رفت، بعد از درآوردن لباس‌هایمان بود، اما افکارش آن زمان ترکیبی از «همین‌جوری ادامه بده» و «آره خودش» بود. اعتراف می‌کنم که این خیلی غرورم را تقویت کرد.

«دلیلی داره که اسلحه‌ت رو با خودت می‌بری دستشویی؟» ابرویی بالا می‌اندازد. از سر وظیفه‌شناسی از کتابچه راهنمای صاحبان سلاح که پس از گرفتن گواهینامه دریافت می‌کنند، نقل قول می‌کنم: «همه سلاح‌های ثبت‌شده باید همیشه همراهمون باشن. تخت رو برام گرم نگه‌دار. سریع برمی‌گردم.»

سریع برنمی‌گردم. در واقع، دارم خودم را مجبور می‌کنم که سریع از در بیرون ندوم.

پیشنهاد می‌دهد: «من نشونت می‌دم کجاست.»

شروع به اعتراض می‌کنم، اما او درجا از تخت بلند می‌شود و شلوارش را روی باسن خوش‌تراشش بالا می‌کشد. حداقل لباس فرم استاندارد نیروی دریایی فرماندهی را نپوشیده

است. مطمئن نیستم اگر آن را پوشیده بود، می توانستم به تحریک جنسی برسم. به جز گهگاهی معاشرت با سربازان مست، من از آن احمق‌ها متنفرم، و بیشتر آن‌ها نیز از من متنفرند. هدف آن‌ها نابودی افرادی مانند من است. ما را «ناهنجاری» می‌نامند. یا وقتی که مهربان هستند «خون‌نقره‌ای‌ها» درحالی‌که که تنها ناهنجاری اینجا ژنرال ردن و نفرت غیرمنطقی او از «مادها» است.

ما نمی‌خواستیم این طوری باشیم. جنگ صد و پنجاه سال پیش سمی آزاد ساخت که ما را این‌گونه کرد. ما حق انتخابی نداشتیم.

با وجود اینکه تک‌تک سلول‌های بدنم برای فرار التماس می‌کند، به سرباز اجازه می‌دهم مرا به بیرون و در امتداد فرش زرشکی راهروی طبقه دوم مسافرخانه هدایت کند.

گوشه را می‌پیچیم و به راه رفتن ادامه می‌دهیم.

«بفرمایید.» مانند یک جنتلمن، در دستشویی را برایم باز می‌کند.

«ممنون.» به‌زور لبخند دیگری روی لبانم می‌نشانم. «تو اناقت می‌بینمت.»

«اگه گم شدی صدا بزن تا پیام نجات بدم، باشه؟»

داخل دستشویی، پشت در می‌ایستم و به صدای قدم‌هایش گوش می‌دهم. سریع نفس می‌کشم و منتظر می‌مانم تا قدم‌هایش دور شوند.

انعکاس آینه، سرخی پوست برنزه‌ام را نشان می‌دهد، اما سکس همچنین اثری دارد دیگر. چشمانم بی‌تاب بودنم را نشان می‌دهند.

سرباز چندین بار امشب از رنگشان تعریف کرد، قهوه‌ای عسلی با رگه‌های طلایی.

عمویم ادعا می‌کند که چشمانم شبیه مادرم است، اما من چهره‌اش را به‌خاطر نمی‌آورم و این موضوع اذیتم می‌کند.

وقتی مادرم مرا فرستاد که بروم پنج ساله بودم، به اندازه‌ای بزرگ بودم که خاطرات مشخصی از او داشته باشم. باید چشمانش را به یاد بیاورم. گاهی فکر می‌کنم می‌توانم صدایش، لبخندش را به یاد بیاورم، اما نمی‌دانم این فقط تخیل من است که دارد جاهای خالی را پر می‌کند یا نه.

باز هم یک دقیقه کامل صبر می‌کنم و بعد از دستشویی بیرون می‌روم. می‌خواهم فرار کنم، اما برای رسیدن به پله‌ها باید از جلوی در اتاقش عبور کنم. باید روی نوک پاهایم راه بروم.

نفسم را حبس می‌کنم، گوشه را دور می‌زنم و به آرامی روی فرش کهنه حرکت می‌کنم. نزدیک انتهای راهرو هستم که می‌بینم دستگیره درِ اتاقش می‌چرخد. با باز شدن تدریجی در، از روی غریزه عمل می‌کنم، خودم را داخل نزدیک‌ترین اتاق پرتاب می‌کنم و در را پشت سرم می‌بندم.

وارد شدن بی‌اجازه به اتاق یک غریبه احتمالاً هوشمندانه‌ترین استراتژی نیست، اما یک تصمیم آنی بود، و تصمیمی که عمیقاً از آن پشیمان می‌شوم وقتی بازویی عضلانی دورم حلقه می‌زند. صدایی مردانه می‌گوید: «تکون نخور.»

دوباره، ناخودآگاه عمل می‌کنم. مشتیم بالا می‌رود و به فک سفتی برخورد می‌کند. صاحب آن فک حتی پلک نمی‌زند. سریع‌تر از پلک زدنم، خلع سلاحم می‌کند و تفنگم را روی زمین می‌اندازد. بعد مرا می‌چرخاند و به در می‌چسباند.

قد بلندش تهدیدآمیز نزدیک‌تر می‌شود، بازویش مثل میله‌ای فولادی دور سینه‌هایم قرار می‌گیرد. زیر گوشم می‌غرد: «تو دیگه کدوم خری هستی؟»
 قلبم به قفسه سینه ام می‌کوبد. نفسی عمیق می‌کشم و لبان خشکم را تر می‌کنم. «من...»
 وقتی نگاهی به چهره‌اش می‌اندازم کلمات در گلویم می‌میرند.
 او.

فکر کنم آدم اشتباهی را برای فعالیت‌های امشبم انتخاب کرده بودم. این مرد... به‌طرز غیرقابل تصویری جذاب است. فکر نمی‌کنم هرگز انسانی، چه مرد و چه زن، به این جذابی دیده باشم. چند لحظه غرق می‌شوم در چشمان آبی کبالتی که از زیر مژه‌های پرپشتش به من خیره شده‌اند. موهایش تیره است، روی صورت بی‌عیب و نقص و متقارنی که انگار از سنگ تراشیده‌اند، به عقب شانه شده. مقدار مناسبی از ته ریش، روی فک قوی‌اش سایه انداخته و گوشه‌ی لبش فرورفتگی چال گونه‌ای را نشان می‌دهد که با خودم فکر می‌کنم اگر لبخند بزند چقدر برجسته می‌شود، هرچند با توجه به برق سرد و خطرناک چشمانش، احساس می‌کنم خیلی کم لبخند می‌زند. «اگه اومدی منو بکشی، کارت رو خوب انجام نمی‌دی.»
 می‌پرسم: «بکشمت؟» و از افکارم بیرون می‌آیم. «برای این اینجا نیستم.»

«عه؟» صدای تق تق می شنوم و متوجه می شوم که دارد تفنگم را با لگد دور می کند. تلاش زیادی می کنم تا دنبالش بروم. «نصفه شب با یه اسلحه ییواشکی می آیی تو اتاقم و من باید باور کنم نیت بدی نداری؟»

«هرچی دلت می خواد رو باور کن.» به دستش فشار می آورم. تلاش بیهوده ای است. دستش ذره ای تکان نمی خورد. «من اینجا نیستم که بکشم.»

«پس این یه ملاقات دوستانه ست؟» زبانش را بیرون می آورد تا گوشه دهانش را تر کند. چشمانش برق می زند، آن ها را تا شکاف سینه ام که از زیر بازوی قوی اش معلوم است، پایین می آورد.

«از پیشنهادت ممنونم، ولی علاقه ای ندارم. امشب به اندازه کافی سیر شدم.»
لبانش خم می شود. «باید زودتر می اومدی، وقتی همراهم هنوز اینجا بود. می تونستیم باهم یه مهمونی راه بندازیم.»
فکم روی زمین می افتد. «نه بابا؟ من بهش علاقه ای ندارم. اومدم اینجا که قایم شم، عوضی.»

ابرویش را بالا می اندازد، کنجکاو شده. «از کی؟»
«بهت ربطی نداره. حالا می شه لطفاً دستت رو برداری؟ نمی تونم نفس بکشم.»
«نه. به نظر من که خیلی خوب نفس می کشی.»

نه، این طور نیست. هوایی وجود ندارد. هر بار که نفس می کشم، بوی او را استنشاق می کنم. بویی که رگه هایی از کاج، چرم و ادویه دارد. یک جورهایی محشر است. و بدن غیرواقعی دارد. بزرگ، پهن و با عضلاتی خوش تراش، عضله دوسرش همان طور که مرا سر جایم نگه داشته، منقبض می شود. شرط می بندم که برهنه اش دیدنی است.

دستور می دهم: «ولم کن، متأسفم که بدون اجازه وارد اتاق شدم، اما بهت اطمینان می دم که یه تهدید نیستم.»

«پس چرا مسلحی؟»

«من یه دامدارم. برای داشتن اسلحه مجوز دارم.»

نگاهش صورتم را بررسی می‌کند و خیلی کوتاه به لبانم زل می‌زند. با اینکه ضربان قلبم زیر نگاه دقیقش تند می‌شود، سعی می‌کنم از حواس‌پرتی‌اش برای بالا بردن زانویم و بردنش به سمت کشاله رانش استفاده کنم.

بدون حتی پلک زدن واکنش نشان می‌دهد و پایم را قبل از اینکه بتواند به او تماس برقرار کند، می‌گیرد. لحظه‌ای بعد، با صدای بلندی روی باسنم فرود می‌آیم. استخوان‌هایم می‌لرزند وقتی که بدن سنگینش رویم می‌افتد.

پاهای بلندش مرا به زمین می‌چسباند و ساعدش به نایم فشار می‌آورد. حالا واقعاً نمی‌توانم نفس بکشم. برای هوا نفس‌نفس می‌زنم، و با هر دو دست به شانه‌هایم می‌کوبم، اما از جایش جرم نمی‌خورد. فقط با نگاه تمسخرآمیزش به من خیره می‌شود. زمزمه می‌کند: «اینکه اینجوری صاف بری سراغ وسط پام، کار خوبی نبود.»

نمی‌توانم جواب دهم، چون راه تنفسم را قطع کرده. مشت ضعیف دیگری به او می‌زنم. خدایا، چقدر قوی است. من فکر می‌کردم مبارز ماهری هستم. عمویم از پنج سالگی مرا آموزش داده است. اما اینجا، به پشت افتاده‌ام، نمی‌توانم هیچ غلطی کنم و او دارد مرا با بدنش له می‌کند. نه، این درست نیست.

کاری هست که می‌توانم انجام دهم. درس مهم دیگری که عمویم به من آموخت این است که در نبرد، باید به هر طریقی که می‌توانید ببرید. و با مردان، راه مطمئنی برای رسیدن به چیزی که می‌خواهم وجود دارد.

درحال خس‌خس و بریده بریده می‌گویم: «با توجه به نتیجه‌اش، نمی‌تونم بگم پشیمونم.» صدایم از کمبود اکسیژن گرفته بود.

صدایش پر از سوءظن است. «نتیجه‌اش؟»

«باعث شد بیای روم.» لبخند کوچک و بدون عذرخواهی می‌زنم و متوجه جرقه گرمایی که در چهره‌اش روشن می‌شود، می‌شوم.

اضافه می‌کنم: «به نظر نمی‌آد موقعیت بدی باشه.» سپس موفق می‌شوم نفس کم عمقی بکشم. «قبلاً علاقه‌ای نداشتم، اما حالا...»

باسنم را به نشانه دعوت تکان می‌دهم. بدنش سفت می‌شود و لب‌هایم از هم باز می‌شوند.

فقط به اندازه‌ی لحظه‌ای کوتاه، باسن او نیز به همین شکل پاسخ می‌دهد و قسمت پایین تنه‌اش کمی حرکت می‌کند.

بعد می‌زند زیر خنده. «تلاش خوبی بود.» لب‌هایش را به گوشم نزدیک می‌کند و نبضم تند می‌شود. «اگه اجازه بدم بلند شی، قول می‌دی دست و زانوهات رو پیش خودت نگه داری؟» با لحنی تند می‌پرسد: «خودت چی؟»

او که هنوز دارد می‌خندد، از من دور می‌شود و برای برداشتن تفنگم می‌رود. می‌ایستم و با خشم پیراهنم را صاف می‌کنم، بعد او را که دارد شماره سریال اسلحه را بررسی می‌کند، تماشا می‌کنم. از این فرصت استفاده می‌کنم تا بالاخره محیط اطرافم را بررسی کنم، اما چیز زیادی برای دیدن وجود ندارد. ملحفه‌های تخت نامرتب‌اند، احتمالاً به‌خاطر هر کاری که او و «همراهش» قبلاً انجام دادند. نمی‌دانم به آن دختر حسادت می‌کنم یا، به‌خاطر شخصیت جذابش، برایش متأسف باشم.

دستگاهی ارتباطی روی میز کنار تخت، ژاکتی مشکی روی صندلی قرمز زیر پنجره و یک جفت چکمه مشکی نزدیک در وجود دارد. همین. هیچ سرخ دیگری برای روشن کردن اینکه او کیست وجود ندارد. قبلاً ندیده‌ام که در میدان با دیگران جشن بگیرد، که عجیب است. اگر به‌خاطر روز آزادی نیست، پس چرا به هملت آمده؟ به ندرت پیش می‌آید مسافران از اینجا عبور کنند. تمام مناطق غرب بخش زد زیر آب هستند و هیچ اجتماعی در ساحل وجود ندارد. هر بار که انجمن می‌خواهد آنجا را بازسازی کند، زلزله دیگری رخ می‌دهد و یک شهر یا دهکده کامل را ویران می‌کند.

نگاهی به او می‌اندازم و سعی می‌کنم ذهنش را بخوانم، اما ذهنش به‌شدت محافظت شده است. چه جالب. اکثر نخستین‌ها سپر ندارند، یا اگر هم داشته باشند، به راحتی قابل نفوذ هستند. این یعنی این مرد یا یک ماد است، یا یک سرباز، یا نخستینی غیرنظامی که به دلایلی مرموز در محافظت از افکارش ماهر شده است.

تفنگم را در دست قوی‌اش نگه می‌دارد، اما آن را به‌سمت من نشانه نمی‌گیرد. فقط آنجا ایستاده و با آن چشمان آبی خطرناکش به من نگاه می‌کند. «می‌شه لطفاً شماره سریالشو تو دستگاهت چک کنی تا مطمئن شی من قاتل نیستم و برم به ادامه زندگیم برسم؟»
مرتیکه عوضی می‌گوید: «یا می‌تونم بکشم و برم به ادامه زندگی خودم برسم.»

«اوه نه، من خیلی ازت می‌ترسم.» هر دو دستم را روی کمرم می‌گذارم. «انجامش بده. بهم شلیک کن. در هر صورت، شکنجه من تموم می‌شه.»
سرش را کج می‌کند، همچنان به من خیره شده. «اسمت چیه؟»
وقتی یک نفر دیگر به این سوال جواب می‌دهد، جا می‌خورم.
«رن؟»

یا بهتر بگویم، کسی که داخل راهرو دنبال من می‌گردد.
«رن؟ هنوز اینجا ای؟»
صدای قدم‌های سرباز را می‌شنوم که از کنار در می‌گذرد و با دور شدنش و پیچیدن گوشه، ضعیف‌تر می‌شود.

غریبه‌ی من مسخره‌ام می‌کند. «بهتره همین الان بری، رن. شاید بتونی قبل از اینکه دوست‌پسرت مچت رو بگیره، خودت رو به در ورودی برسونی.»
«اون دوست‌پسر من نیست، و من بدون تفنگم هیچ جایی نمی‌رم.»
پس از مکثی، تفنگ را از لوله برمی‌گرداند و آن را از قنداق به من می‌دهد. بند را روی شانه‌ام می‌اندازم و به سمت در می‌روم.

بدون نگاه کردن به پشت سرم زیر لب می‌گویم: «از آشنایی باهات خوشحال شدم، عوضی.»
صدای خنده‌اش قلقلک‌ام می‌دهد. از راهروی خالی استفاده می‌کنم و با سرعت از پله‌ها به طبقه اصلی می‌روم. به محض رسیدن به خروجی، دوباره نامم را می‌شنوم.
«رن، صبر کن.»

از ته دل آه می‌کشم.
سرباز تا نیمه راه پله آمده. درحالی که نزدیک می‌شود، می‌گوید: «تو قول دادی که ازم فرار نمی‌کنی.»

ناامیدی در چشمانش موج می‌زند.
«متأسفم.» آهی اغراق‌آمیز می‌کشم و دروغ مناسبی سرهم می‌کنم. «من فقط تو خداحافظی کردن خوب نیستم.» چهره‌اش مهربان می‌شود. «به‌هرحال، من واقعاً باید برم. یکی از حصارهامون چند شب پیش تو طوفان افتاد، و اگه فردا صبح زود برای تعمیرش اونجا نباشم، عموم من رو می‌کشه.»

«باید دوباره ببینمت. شاید ماه بعد سعی کنم مرخصی بگیرم؟»

سرسری می‌گویم: «می‌دونی که کجا پیدام کنی.» زیرا احتمالاً برای مدتی طولانی دوباره به او مرخصی نمی‌دهند. تا آن موقع هم او همه‌چیز را درباره من فراموش می‌کند. البته امیدوارم.

همیشه این خطر وجود دارد که او چنان شیفته شود که راهی برای تبادل ماموریت با سرباز دیگری بیابد و به بخش من منتقل شود. اما فکر نمی‌کنم در رختخواب آن‌قدر خوب باشم. «شماره‌ات چیه؟»

با اکراه آن را به او می‌دهم و تماشا می‌کنم که شماره‌ها را در دستگاه ارتباطی‌اش وارد می‌کند. لحظه‌ای بعد، دستگاه در جیبم به آرامی زنگ می‌زند.

لبخندی می‌زند که چال گونه‌اش را نشان می‌دهد. «منم.»

آن را بیرون می‌آورم و شماره‌اش را ذخیره می‌کنم. از این چیز متنفرم. ما موظفیم همیشه آن را حمل کنیم، اما من فقط وقتی به دستگاه ارتباطی‌ام توجه می‌کنم که پیامی از بنیاد بگیرم. بقیه اوقات هم، پیام‌های اجباری با عمو جیم یا دوستانم را حفظ می‌کنم. البته نه چیزهای مهم؛ ما برای مسائل واقعی وسایل ارتباطی دیگری داریم. هیچ مادی که عقل سلیم دارد از دستگاه بنیاد برای ارتباط استفاده نمی‌کند، نه وقتی که تک‌تک کلماتی که می‌گوییم یا تایپ می‌کنیم، ضبط می‌شود و اتافی پر از ماموران اطلاعاتی به آن‌ها نظارت می‌کنند.

همین مسئله در مورد نکسوس، شبکه آنلاین‌مان هم صادق است. احمق‌ها اگر برای راحت صحبت کردن از هر کدام از این روش‌ها استفاده کنیم.

می‌گوید: «من بدرقه‌ات می‌کنم.»

صدای همه‌همه صداها را از پشت درهای مهمانخانه می‌شنوم. ریتم سریع گروه موسیقی، آهنگی را می‌نوازد که نمی‌شناسم. آهنگی که احتمالاً در لیست ملودی‌های مورد تأیید هیئت ارتباطات بنیاد است. تمام رسانه‌ها باید قبل از انتشار برای شهروندان، توسط آن‌ها بررسی شوند.

به حیاط قدم می‌گذاریم، نسیم به همان اندازه که قبل از ورود به مهمانخانه بود، ملایم است. عطر گوشت کبابی و ذرت کره زده در هوای شب پراکنده شده. میدان روستا امشب کاملاً روشن است. شلوغ و پر سروصداست، و انفجارهای مکرر خنده بر فراز موسیقی بلند می‌شود.